

Thumbelina/ part 1

Once upon a time, there lived a lonely old woman. She had dreamed all her life of having a daughter she could take care of and tell stories to, but the years had gone by and her dream never came true. One day, sad and desperate from spending all of her time alone in her quiet little cottage, she decided to visit her neighbor the witch to see if she could help her have a child. The witch took pity on the woman and gave her a shiny pink seed, saying, “Put this in the ground and if you tend to it with lots of water and sunshine, you will have your wish.”🔊

The woman did as she was told and after one week a radiant rose blossomed. In the center of the flower was a beautiful child with golden hair and skin as soft as flower petals. The old woman was delighted and immediately picked the girl up and gave her a tiny hug. “I will call you Thumbelina,” she declared, “for you are no bigger than my thumb!”🔊

For many years, Thumbelina and the old woman lived in peace. The girl slept in a bed made from a walnut shell with a teeny marshmallow for a mattress. Thumbelina loved the old woman very much. But one summer night when the old woman was asleep, a giant toad hopped through an open window and kidnapped Thumbelina! The toad carried the poor girl away, declaring, “I have never seen such a pretty little creature before.”🔊

بند انگستی / بخش ۱

در روزگاران قدیم، پیرزنی تنها زندگی می کرد. آن پیرزن تنها آرزو داشت که همیشه دختری داشته باشد که بتواند بزرگش کند یا برایش داستان بخواند، اما سال ها یکی پس از دیگری سپری می شد و آرزو او برآورده نشده بود. یک روز که از تنهایی تو کلبه کوچکش ناراحت و غمگین نشسته بود، تصمیم گرفت که به دیدار همسایه ی جادوگرش برود تا ببیند که او میتواند کمکش کند که به آرزوش برسد یا نه. جادوگر تاسف زیادی برای پیرزن خورد و در نهایت دانه های صورتی و درخشانی به او داد و گفت: ” این دانه ها را زیر زمین بکار و اگه بخوبی از آنها نگهداری کنی و آبیاری کنی و نور خورشید هم بموقع بهش برسه، امکان داره که به آرزوت برسی ”.

پیرزن هرچه که جادوگر گفته بود مو به مو انجام داد و بعد از یک هفته گل رز درخشانی شکوفا شد. وسط این گل رز زیبا، بچه خشگل با موهای طلایی که مثل گلبرگ خیلی ظریف بود، متولد شد. پیرزن خیلی خوشحال شد و سریع بچه را برداشت و بغلش کرد و گفت: ” من اسم تور بندانگستی میذارم ” و گفت: ” آخه تو فقط به اندازه ی شصت من هستی ”!!!

چندین سال گذشت و بندانگستی و پیرزن در آرامش زندگی میکردند و این دختر کوچولو تو پوست گردو و رختخوابی از قارچ می خوابید و خیلی پیرزن را دوست داشت. اما در یک شب تابستانی وقتی که پیر زن در حال استراحت کردن بود، یک وزغ زشت و بزرگ پرید رو پنجره، و پنجره رو باز کرد و بندانگستی رو دزدید، وزغ دخترک طفلکی رو با خودش برد و گفت: ” من هرگز همچین موجود زیبا و کوچیکی رو ندیده بودم ”

ادامه داستان در بخش های بعدی...